

سنبله سال 1352 هجری شمسی که بیشتر از پانزده سال عمر نداشتم. داستان واقعی یک نوجوان از جو سیاسی حاکم آن زمان.

از پلچرخ تا گوانتانامو

نخستین بازداشت

Author: Eng. M. Nazir TANWIR

بسم الله الرحمن الرحيم

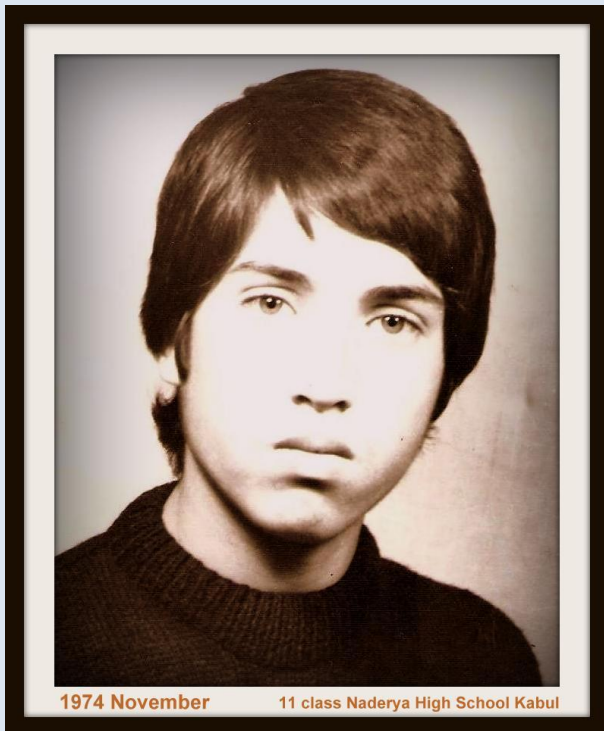
نخستین بازداشت:

زمان و محل واقعه: کابل- نندارتون فارم های هده و غازی آباد در ساحه برگزاری جشن استقلال - سنبله 1352 هجری

زمان نگارش: هالنند- شهر المیر، سپتامبر 2012

زمان نشر: نوامبر 2012 از طریق سایت انترنتی www.2afghan.com

دوران نو جوانی در یک فضای دور از اختناق سیاسی، باز و عاری از هیچنوع فشار های بیرونی - در بین یک فامیل نیمه مرفع شهر نشین، سپری می شد. چنین برداشتی شاید در محدوده خودم و یا آنانی که در آن ردیف قرار داشتند صدق می کرد زیرا تا هنوز به آن رشد سنی نرسیده بودم تا در عمق جریانات جامعه ام باشم. شاید همین مطلب مرا تا حدی بی باک و جسور ساخته بود که اوضاع بیرون را همچو داخل منزل احساس می کردم و از جوی سیاسی وقت کمتر آشنا بودم.



پس منظر و دیدگاه های فکری ام و تقریباً از تمامی اعضای خانواده، کلاً از اندیشه های پدرکلان مادری ام (غلام جیلانی خان) و برادر بزرگ ام سرچشمه می یافت. هرچند شکل ظاهری زندگی ما تشابهی به یک فامیل مذهبی و روحانی نداشت و در داخل فامیل از آزادی ها و مصروفیت های سالم حتی نواختن موزیک نیز برخوردار بودیم و در بیرون نیز با لباس های شهری و مروج آنوقت با حفظ ارزش های دینی ظاهر می شدیم اما هسته و اساس زندگی ما گره خورده با ارزش های اسلامی بود که به آن عشق می ورزیدیم.

سطح اقتصادی فامیل متوسط و دارای یک زندگی مرفع بود و ویژه گی خاصی که در آن دوره داشت، موجودیت یک کتابخانه فامیلی در طبقه دوم منزل بود. این کتابخانه پُر از کتاب های روز و کتاب های قدیمی و کمیاب بود که از طرف پدرکلان به ما تحفه داده شده بود. برادر بزرگ ام تمام روزنامه ها و مجلات را که در آن زمان تعداد شان محدود بود تهیه می داشت و حتی به روزنامه انیس نیز اشتراک داشتیم که در پشت در حویلی آورده می شد. کتاب های اسلامی بخصوص از نخبگان نهضت اخوان المسلمین یک بخش از کتابخانه را به خود اختصاص داده بود و نشریه "گیخ" از جمله نشراتی بود که در آن آرشیف گردیده بود. اقربا، آشنایان و همسایه ها با شرایطی خاصی که برادرم

برای کتابخانه وضع کرده بود، می توانستند همیشه از کتابهای آن مستفید گردند. هرچند که بنده در آن زمان در سرحد سنی طفلیت و نوجوانی قرار داشتیم و از جانی دیگر به مضامین اجتماعیات کمتر علاقه داشتیم اما باز هم متأثر از این جوی گردیده و اثری عمیق بر طرز دید و اندیشه ام گذاشته بود.

با آغاز دوره صدارت داکتر محمد ظاهر، هرچند که قانون احزاب رسماً توسط شورای ملی تصویب نشده بود اما جریان های سیاسی با برنامه های نشراتی و براه اندازی تظاهرات سعی می داشتند تا هویت شانرا در بین جامعه شکل دهند که درین جمع، چپی های مسکو از دست باز بیشتری برخوردار بودند. سال های 1351 هجری که تازه به صنف نهم متوسطه کارته پروان راه یافته بودم و چهارده سال بیشتر عمر نداشتیم، جریان فعالیت های جوانان مسلمان را از طریق برادرم که در پوهنتون بود به علاقه سرشار تعقیب می داشتم. زمانی که تظاهرات از طریق لیسه نادریه به متوسطه کارته پروان می رسید تا بر تعداد هواداران شان افزوده و به مسیر پارک زرنگار ادامه دهند، به تجمع جوانان مسلمان می پیوستم. در آن زمان سازوبرگ گروه های چپی خلق و پرچم و شعله جاوید بیشتر بود و اختلاط طبقه اناث و ذکور بر گرمی آن می افزود و بیشتری نوجوانان و جوانان را به دام شان می انداخت. عدم آگاهی نوجوانان و جوانان از عقیده و پخش شبهات توسط همین عناصر چپی زیر پوشش روشنفکری و مدرنیسم (که ببهختانه تا هنوز هم از مردم ما قربانی می گیرد) آنها را بسوی آینده گنگ می کشاند. فضای دستگاه های تحصیلی را همین بحث ها و شبهات پوشانیده بود و سیستم تحصیلی را بسوی یک رکود نامرئی می کشاند که نه اثری مثبت در رشد فکری افراد جامعه داشت و نه بهبودی در اوضاع سیاسی و اجتماعی اما برعکس جوانان را تشویق به بی بندوباری و فساد اخلاقی می نمود.

آغاز سال تحصیلی 1352 هجری که تازه از دوره متوسطه به لیسه نادره راه یافته بودم متوجه حاد بودن این قضایا شدم. درین جا افراد ارتباطی هر جناحی، بخصوص جریان های چپی مشخص بودند و با اطمینان و دست باز در بسیج و سازماندهی جوانان می پرداختند که معلمین هم کیش شان نیز ممد امور شان بودند. درین سال که تازه چند ماه ی از دوره صدارت محمد موسی شفیق می گذشت و نهضت جوانان مسلمان در اتحادیه محصلان بیشترین کرسی را از آن خود ساخته بود، گستاخی های چپی را بیشتر ساخته که گاه گاهی باعث کشیده گی و برخورد بین طرفداران شان نیز می گردید.

این گستاخی ها (از همان آغاز تا بحال) نشأت یافته از داشته های فکری و بر مبنای استدال و منطق نبود بلکه شعاری و بر اساس روایات، قصه ها، هتک حرمت و به ایستها کشانیدن عقاید دیگران با شعار های میانتهی و پوچ و استفاده سو از واژه روشنفکری به خور مردم داده می شد. این چنین طرز دید و برتری جویی از دیگران، جوانان را گاه و ناگاهی به عکس العمل ها و حتی برخورد های فیزیکی می کشاند.

مسوول چپی های خلق و پرچم در صنف ما (دهم جیم)، عزیز خیرزاد و از معلمین دوآتشه این جریان آقای غفور تلاطم بودند که ورد زبان شان را الگو جلوه دادن کشور شوراها تشکیل می داد. درین هم بسنده نمی ماندند و در خلال صحبت های شان سعی می داشتند تا به هتک حرمت مسلمانان بپردازند. من که تا هنوز پانزده سال عمرم داشتم و از جسامت نیز کوچک بودم، نمی توانستم در برابر اهانت و ایستها بر دینم ساکت بمانم. دیده درایی و گستاخی ایشان تا سرحدی جلو رفته بود که ساعت "مضمون عقاید" که مولوی قنوس آنرا تدریس می داد به ساعت ریشخندی و هتک حرمت اسلام تبدیل گشته بود. در یکی از روزها زمانی که بی حرمتی به اسلام به ابتکار عزیز خیرزاد و احسان به اوج اش رسیده بود و معلم نیز آرام و بی تفاوت بر چوکی تکیه زده و با سکوت نظاره گر غوغای متعلمین بود، برخورد فیزیکی بین ما درگرفت. در همان لحظات اول، معلم صنف را ترک گفت که این خود باعث شدت درگیری گردید. آنها در حالی که چند نفر بودند با من سخت در زدو خورد بودند و سر و صورتم را پر خون ساخته و بدون وقفه به درگیری ادامه می دادند. جسامت ام به مقایسه آنها خیلی کوچک بود و به همین لحاظ با اثابت هر ضربه بر زمین می خوردم اما به مقاومت خود ادامه می دادم. تا آنکه زخم های ظاهری ام ایشان را متوجه شدت قضیه ساخته و پای به فرار گذاشته و صنف را ترک گفتند. من نیز صنف را به قصد تشناب ها ترک گفته تا زخم هایم را شستشو نمایم. در مسیر راه دوست برادر دومی ام با من سرخورد و از قضیه اطلاع یافت. وی که از جمله کاکه ها و افراد صاحب رسوخ کارته پروان بود از قضیه سخت متأثر گشته و در پی آن شد. وی با دیگر دوستان اش در بیرون محوطه لیسه نادره، منتظر رخصتی مکتب ماندند و این قضیه به اطلاع عزیز خیرزاد و دوستان اش رسید. هنوز یک ساعت به ختم مکتب مانده بود اما ایشان در صنف حضور نداشتند و در بسیج رفقای پرچی شان مشغول بودند. قضیه اصلاً شکل سیاسی نداشت و به جوانمردی و کاکه گی جوانان آن دوره پیوند می خورد زیرا یک طرف قضیه یک طفل پانزده ساله و طرف دیگر یک گروپ از جوانان دارای سنین بیشتر و جسامت بزرگتر.

مسوولین پرچی که فرید مزدک نیز در آن جمله بود در بیرون محوطه پیش از ختم مکتب سعی داشتند تا در زمینه میانجیگری نمایند زیرا از ناجوانمردی رفقای شان و همچنان از شناختی که از برادرم و رفقایم داشتند عاقبت کار را وخیم می دانستند. خبر صف آرای دوطرف در بیرون زود در داخل مکتب رخنه یافت و موضوع را برای همه جالب و دیدنی ساخت تا نتیجه آنرا پیگیری نمایند. با ختم دروس، زمانی که مکتب را ترک می گفتم تقریباً همه ی صنف را در عقب ام یافتم.

صبور دوست برادرم را از دور دیدم که از یک تجمع بزرگ بیرون شده و بطرف ام می آید. زمانی که نزدیک شد گفت:

"او بچه! ای نامرد ها برای عذرخواهی آمده اند - می پذیری، یا مثل خودت جورشان کنیم؟"

من که طبیعتاً خصلت آرام داشتم و از درگیری و دشمنی خوشم نمی آمد اما به هیچ قیمتی حاضر به توهین عقاید نمی شدم گفتم: عذر اش را می پذیرم در صورت که در آینده به اسلام و مسلمین تاخت و تاز نکنند و این را در برابر تمام همصنفی ها وعده بسپارند!

از من خواست تا برگشتن اش در همانجا بمانم. دیری نگذشت که با گروه ی چپی ها نزد آمدند و در حالی که تمام صنف حضور داشتند، عزیز خیرزاد با چهره شرم زده اش از کرده اش معذرت خواهی نموده و قول داد که در آینده چنین کاری را تکرار نکند.

گستاخی های متعلمین چپی فروکش گردید اما از طریق معلمین چپی تا هنوز ادامه داشت و بخصوص بعد از کودتای 26 سرطان 1352 هجری که دوره ی تک حزبی مطلق و وابستگی به بیگانگان آغاز و علنی گشت. موسی شفیق و همکاران نزدیک اش به زندان ها افتیدند و تمام پوست های کلیدی دولت در اسرع وقت در اختیار کمونیست های خلق و پرچم قرار گرفت. آنها با یک روحیه قوی و پشتوانه مطمئن در سطح داخلی (داوود خان) و در سطح بین المللی (شوروی) بسرعت در شاه رگهای کشور قرار گرفتند. به این هم اکتفا نکرده، دست به قلع و قم مخالفین شان که نهضت جوانان مسلمان و دیگر علما و مشایخ دینی بودند پرداختند. بر این نیز بسنده نمانده و به جان قاطبه ملت افتیدند تا شعایر دینی و اعتقادات شانرا به ایستها کشانند. خویشترن را مدرن و روشنفکر جلوه می دادند در حالی که علم و دانش شان تنها در محوطه دهن خلاصه می شد و آنچه را که از بزرگان شان شنیده بودند، طوطی وار و شعارگونه از یک زبان به زبان دیگر انتقال می دادند.

دوره استبداد مطلقه آغاز یافته بود و تظاهرات را که خود سمبول آزادی بیان و دیموکراسی ارائه میداشتند، منع قرار داده و حتی صدا های انفرادی را که بضم شان، ضد منافع پلورالیزم جهانی تلقی می داشتند در گلو خفه داشته، بر قلع و قم آن می پرداختند.

قلت سواد فکری حتی در اندیشه های خودشان باعث کج روی در بحث ها شده، آنرا بسوی وصف و تمجید جامعه ایده آل شان (شوروی کبیر) و شخصیت سازی لینن کبیر برده و به هتک حرمت اسلام به حیث عقیده عقب گرا می پرداختند.

روزی آقای غفور تلاطم که مضمون جغرافیه را تدریس میداد در توصیف کشور شوراها (اتحاد جماهیر شوروی) چنان به وجد آمد که عاشقانه و بی پرده چنین بیان داشت:

"اگر به سمت شمال کشور سفر نمایم، پایپ لاین گازی را که به شوروی انتقال یافته است خواهم بوسید!"

از انور همصنفی ام که مهارت خاص در کشیدن کارتون داشت و بسیاری روزها همراه اش بعضی طرح ها را تمرین می کردم، خواستم تا برایم کارتونی فردی را شبیه آقای تلاطم با موی های ژولیده، نیمه عریان و خم شده بکشد.

این طرح را دو روز پیهم تمرین می نمودم تا آنکه دوباره نوبت تدریس مضمون جغرافیه رسید. قبل از آغاز درس و ورود معلم در صنف، طرح را قسمی بر روی تخته کشیدم که قسمت نیمه عریان فرد در حال خاریدن در پایپ لاین گاز بود. بسیاری از بچه ها با ورود شان در صنف به پیام طرح پی بردند و تبصره ها فضای صنف را پر ساخته بود تا آنکه آقای تلاطم داخل صنف گردید و در اولین نگاه به پیام کارتون پی برد. با غضب و سراسیمه گی شروع به دشنام دادن نمود و چنان حالت آشفته و قهر داشت که ادبیات معلمی اش را فراموش نمود. در حالی که پیهم دشنام میداد، تخته را پاک نموده و صنف را ترک گفت.

شاگردان همه نیمه وحشت زده در جای های شان قرار داشتند و خاموشی مطلق صنف را فرا گرفته بود. گویی که هیچ خبری نباشد، آرام و خونسرد کتابچه ام را باز نموده و طرح جدیدی را شکل می دادم. همان فرد با موی های ژولیده، تکیه بر پایپ لاین در حال نواختن گیتار و پرنده ها در بین موی هایش در حال ساختن آشیانه. چنان غرق در طرح ام بودم که سکوت مطلق صنف مرا به خود آورد و آقای تلاطم را بالای سرم یافتم.

وی دور از انتظار اش، طرف اش را نوجوانی کم سن و کم جسامت که تاهنوز ریش و بروت نداشت و ظاهرش نیز پاک و منظم و شیک بود یافت. با تعجب بطرفم خیره گشته و چند لحظه ی مکث نمود. نمی دانست که چه کند، نه شکل و قواره ام به بدماشان می ماند و نه ظاهرهم به اخوانی ها - تا آنکه سری حرف آمده و پرسید: خانه ات کجاست تا با پدرت صحبت کنم؟

گفتم ضرورتی نیست چون چیزی اتفاق نه افتیده!

گفت واقعاً این بداخلاقی نه به قواره ات و نه سن و سال ات می خواند، به همین دلیل باید با پدرت از نزدیک صحبت کنم!

گفتم: آیا دزدان و چپاولگران را الگو و قهرمان جلوه دادن به قواره یک معلم می خواند؟

حب و بیگانه پرستی که منطبق آقای تلاطم را زیر شعاع قرار داده بود، باز هم وی را جدی ساخته و برمن فریاد کشید تا صنف را ترک بگویم!

این اتفاق و برخوردهای دیگری که با معلمین چپی بشمول مائویست صورت می گرفت، آنها را به حدس و گمان های اخوانی بودن ام می کشاند در حالی که واقعاً نه شکل و قواره و نه سن و سال ام ایجاب چنین فعالیت را می کرد. اما کمونیست ها از اینکه به قلت سواد فکری مواجه بودند (هرچند که خودشان را روشنفکران جامعه معرفی می داشتند)، به عقاید کافه ملت ارج نگذاشته با تهمت و اتهام بستن در صدد برچیدن آنها می افتیدند بخصوص در برابر عقاید اسلامی.

من که از سوپیه تحصیلی کمی در مضامین اجتماعات برخوردار بودم و صرف در محور گرفتن نمره کامیابی می چرخیدم، چنین شرایط مسبب گشت تا در آن تعداد مضامین اجتماعی که معلمان چپی داشتند بیشتر سعی نمایم تا قربانی اهداف شوم شان نگردم زیرا سلسله این برخوردها ادامه داشت و حتی داغ تر نیز می گردید.

فضای آرام خانواده گی، مراحل نوجوانی و ندانستن عمق حوادث سیاسی بعد از کودتای 26 سرطان- از جسارت ها و سرشاری هایم نکاسته و طبق معمول در برابر اندیشه های لائیک از خود عکس العمل نشان می دادم.

تاهنوز دو ماهی از بقدرت رسیدن داوود خان نگذشته بود که روز های تجلیل جشن استقلال کشور فرا رسید و آنهم با عظمت و شکوه و جلال بیشتری که از قبل برنامه ریزی شده بود و به نظام جدید ربطی نداشت. یکی از ویژه گی های این جشن، براندازی نندارتون های ملی و بین المللی بود که به همین دلیل ساحه جشن را روزانه نیز پر جم وجوش ساخته بود. من نیز با رفقا و همصنفی هایم، روزانه برای دیدن نندارتون ها می رفتیم و شبانه با فامیل در کمپ صحت عامه که مربوط وظیفه پدرم می شد رفته به خوشی و تفریح می پرداختیم و نان شب را نیز در همانجا صرف می نمودیم.

یکی از روزها زمانی که از نندارتون ها دیدن می کردیم به نندارتون محصولات فارم های هده و غازی آباد داخل شدیم. محصولات به یک زیبایی، نظم و ترتیب یافته بود و در هربخش افرادی بودند که برای بازدیدکنندگان معلومات ارائه می داشتند. ویترین ها و بوفت ها بشکل زیبایی مملو از محصولات بودند و کیفیت محصولات به زیبایی آن افزوده و همه را شگفت زده ساخته بود. میوه های بطور جداگانه و بسته بندی شده و عصاره های آن در بین بوتل ها و قطی ها، بر زیبایی نندارتون افزوده بود. برایم خیلی جالب و باور نکردنی بود که با این کیفیت محصولات- بخصوص میوه های "فامیل نارنج" درکشورما تولید می شوند. زیرا در بازار تنها وارد شده آن، از کشور های پاکستان و هند دیده می شدند. بزرگی و رنگ های متفاوت این میوه ها، بخصوص چکوتره (گریپ فروت) برایم بیشتر شگفت انگیز بود و حتی عطر آن تمام فضای نندارتون را معطر ساخته بود. با زیتون بار اول درینجا آشنا شدم و گاهگاهی که از روغن آن برای آبیاری استفاده می کردم از قطی های کوچک 100 ملی لیتره

خارجی (آنهم به یک قیمت گزاف) تهیه می داشتیم. اصلاً باورم نمی شد که کشور ما این همه تولیدات و با این کیفیت داشته باشد. بخود شک کردم و از همصنفی ام که دارای زندگی مرفه ی بود پرسیدم: خودت با این تولیدات آشنا هستی؟

گفت: اصلاً نی و زیتون را بار اول می بینم!

حس کنجکاوی ام به جوش آمد و نتوانستم جلو احساسات ام را بگیرم. در عقب ویتترین مرکزی که مجموعه زیادی از محصولات در آن ترتیب یافته بود و ازدحام مردم نیز در آنجا بیشتر بود، مسوول نندارتون مصروف پاسخ دادن سوالات بازدیدکنندگان بود. خود را به وی نزدیک ساخته و صدا زدم: "می توانم سوال کنم؟"

فرد مسوول گفت: بگو بچه جان، چه سوال داری!

گفتم: آیا واقعاً این محصولات کشور ماست؟

گفت بلی! مگر درین شک داری!؟

در چنین وضع که دیالوگ تازه آغاز یافته بود، و جمع کثیری را بخود جلب می نمود گفتم: در تولیدات کشور خود شک ندارم، شک برخود نمودم که تا حال نه بشکل آن و نه به مزه آن آشنا هستم و جالب از همه اینکه برای بار اول با میوه زیتون درینجا آشنا می شوم! اینها را در کدام بازار و یا مارکیت می توان یافت؟

فرد مسوول گفت: این محصولات برای بازار و یا مارکیت نیست، صرف برای صادرات می باشد!

گفتم: صادرات بعد از تکافوی احتیاجات داخلی می باشد در حالی که ما از محصولات کم کیفیت هند و پاکستان استفاده می نمایم پس اینها به کجا صادر می شوند؟

در حالی که بر جمع شنوندگان دیالوگ افزوده می شد، جرأت ام نیز بالا می رفت.

فرد مسوول که تا حدی جدی و نیمه عصبانی شده بود گفت: "به کشوری اتحاد جماهیر اشتراکیه شوروی صادر می شود!"

با کنایه گفتم: "خوب است که همین ها را با خود نبرده اند!"

خنده ی بعضی از بازدیدکنندگان، وضع را بیشتر حاد نمود و فرد مسوول از عقب ویتترین بیرون شده و از بازویم سخت گرفت و باعصبانیت گفت:

"به کشور شوراها توهین می کنی!؟"

در عقب ویتترین، دروازه ی قرار داشت که به اطاق دیگری راه می یافت، زمانی که مرا به آن طرف می برد مردم مداخله نموده و پرسیدند: "باین طفل چه میخواهی کنی؟"

فرد مسوول جواب داد: چیزی مهمی نیست فقد یک بازپرسی کوتاه، تا در آینده سعی بر اخلال عامه را نزنم!

فردی گفت: "طفل است، حرف دلش بر زبانش جاری شد- کدام مقصد دیگر ندارد! روز خوش مردم را به غم تبدیل نکنید!"

فرد مسوول گفت: "از مشوره های تان تشکر! ما مسوولین اینجا هستیم و بهتر می دانیم که چه باید کنیم!"

مرا داخل اطاق نموده و به همکارانش که در حال نوشیدن چای بودند گفتم: تا آمدنم ای در همین جا می ماند! خودش دوباره داخل سالون نندارتون گشته و در را از عقب اش بست. اطاق محل تفریح کارمندان نندارتون بود و از طریق راه ی که به بیرون داشت، محصولات را دریافت می داشتند که بعد از پاک کاری، نظم و ترتیب آنرا در سالون جای میدادند. اطاق بزرگ و روشن با کلکین های بزرگ که نمای شرقی نندارتون ها از آن نمایان بود. آرام آرام با گذشت لحظاتی، ترسی که برایم پیدا شده بود فروکش می گردید و عطر میوه های نارنج در تسکین و آرامش ام کمک می کرد. در اطراف اطاق کریت های میوه ها قرار داشتند و روی میزه ها نیز پُر از انواع میوه ها بودند. با گذشت چند ساعت، توجه کارمندان بر من کمتر گردید و سرگرم کار شان می بودند و حتی گاه گاهی به بیرون رفته و مرا تنها می گذاشتند. عصر در حال نزدیک شدن بود که فرد مسوول با یک شخص دیگر که دارای بروت های "بیست و شش سرطانی" بود داخل شدند. به من اشاره نموده و گفت "همی" است!

فردی بروتی گفت: "این حرف ها را از کجا یاد گرفته یی؟"

گفتم: از همین جا... و از همین محصولات فارم ها...

وی از داخل میز یک ورق سفید را بیرون نمود و با قلم در پیشروی ام گذاشت و گفت: "تا ما برمیگردیم- نام پدر، نام مکتب، صنف و محل بودباش ات را می نویسی!!!"

خواستم تا فرمایشات شانرا بنویسم اما قلم کار نمی داد، کارمندان آنجا را نیز در جریان نگذاشتم و باخود گفتم - چند سطری بیش نیست، منتظر می مانم تا خودشان برگردند.

هوا در حال تاریک شدن می رفت و از صبح تا بحال چیزی نخورده و احساس گرسنگی می کردم. از یکی از کریت ها یک دانه چکوتزه را برداشته و بدون پرسیان به پوست کردن آن پرداختم. با خود گفتم:

"این همه محصولات که بدون اجازه در شکم بیگانگان می رود، شاید یکدانه اش حق فرزند این سرزمین نیز باشد؟"

عکس العملی از کارمندان ندیده و حتی بعضی شان با تبسم برخورد می نمودند و بر جرأت ام می افزودند. چکوتره چنان بزرگ بود که شاید کفایت یک فامیل را می کرد، اما از اینکه در طول روز چیزی نخورده بودم، همه ی آنرا صرف نمودم. شکم سیر گشت و قوت دوباره در بدن آمد، خواستم تا سر میز را تمیزکنم. زمانی ریختن پوست ها در زیاله دانی که در کنار کلکین قرار داشت، متوجه دروازه ی شدم که در عقب پرده پنهان یافته بود و به سمت مخالف در خروجی کارمندان قرار داشت. دوباره بر جایم برگشتم و از کیف لذت چکوتره در رویا های خود غرق گشتم. باخود گفتم: بی جا نیست که اینها مردم را از تولید این محصولات بی خیر گذاشته اند، اگر مردم با مزه این محصولات آشنا شوند شاید اعتراضات و دردرس های زیادی را برای شان خلق کنند... واژه استعمار در ذهنم شکل می یافت و تصاویری فارم های هده و غازی آباد با زیبایی های آن از جلوی چشمانم می گذشت و تازه متوجه می شدم که استعمار یعنی چه...

شناختم از کشور شوروی در محدوده ی دروس مکتب منحصر می گشت که آنهم بطور کل، تصویری مثبت از آن بود. اما رویداد های که درین سن کم از طرف هواداران شوروی بامن رخ می داد آهسته آهسته ذهنیت ام را تغییر داده و در برابر شان حساس شده بودم. خوش خدمتی افراطی پرچمی ها برای بیگانگان، اخلاق فردی و شخصیت های اجتماعی شان در مرور زمان، ذهنیت منفی را درمن خلق نموده و حادثه امروز آنرا تا سرحد نفرت کشاند.

دوباره بخود آمدم و هوای بیرون را نیمه تاریک یافتم. سروصدای نندارتون بیشتر شده بود و کارمندان سخت مصروف کار شان بودند. احساس کردم که کسی داخل اطاق نیست، فوراً از جای ام بلند شده و بطرف پرده رفته و دستگیر در را چرخ دادم. خوشبختانه دروازه باز گردید و من بدون آنکه بر عقب ام نگاه کنم، پای بر فرار گذاشتم. نفسزنان و بسرعت خود را در جمع مردمی که بطرف نندارتون ها در حرکت بودند داخل ساخته و به سمت مسجدعیدگاه رفتم. خواستم ساحه جشن را بسرعت از یک مسیر کوتاه ترک گویم. ازین که زادگاه ام باغ علیمردان بود توانستم به آسانی کوچه های تنگ و تاریک آنجا را ببیمانم تا آنکه به "ریکاخانه" رسیده و از آنجا با سرویس به طرف منزل حرکت نمودم.

ناوقت شب در حالی که تاهنوز وجودم می لرزید و رنگ ام پریده بود خود را به منزل رسانیدم. همه را در حالی که لباس های جشن در تن داشتند در انتظار خود یافتم تا طبق معمول غذا را یکجا در کمپ وزارت صحه صرف نمایم. اما من از رفتن با ایشان امتناع ورزیده و روزهای بعد نیز از رفتن به ساحه نندارتون ها منصرف شدم.

روزی از روزها زمانی که این داستان را برای دوستم حمیدالله (استاد اکبرشهیید) حکایت می داشتم با تبسم گفت: آن زمان که تو صنف دهم بودی من محصل پوهنخی ادبیات بودم. در دیالوگ که بین محصلین و استاد در رابطه به پشتونستان رخ داد من نیز اظهار نظر کرده و بیان داشتم: این تنها پشتونستان نیست که از پیکر کشور عزیز ما جدا شده است بلکه "پنجه" و "مرو" نیز می باشد. بخاطر همین واقعیت تاریخی، شب مرا از منزل ام بردند و بعد از یک مدت حبس ازمن خواستند تا حرف ام را دوباره بگیرم. اما احساس کردم که این هم یکنوع وطنفروشی خواهد بود و از آن امتناع ورزیدم که به همین علت سه سال را در زندان سپری نمودم. مکئی نموده و برمن خیره گشت و گفت:

"خداوند بر تو فضل کرد که فرار نمودی و گرنه برای اینها طفل، جوان و پیر فرقی ندارد!"